گفت‌وگوی «جوان» با همسر شهید سیدمهدی حسینی از شهدای ایست و بازرسی که حین مأموریت در محله خاوران به شهادت رسید

از خدا شهادت را طلب می‌کردیم

صغری خیل‌فرهنگ

«در خبرها شنیدم که چند نقطه در ایست‌وبازرسی‌ها هدف قرار گرفته است. نگران شدم و تماس گرفتم، اما جواب نداد. محل اصابت‌ها را گفتند: خاوران، پمپ‌بنزین محلاتی و لشکری... خوب می‌دانستم ساعت ۸ زمان آغاز شیفت خدمت او در ایست‌وبازرسی محله خاوران است. هرچه زنگ زدم، جواب نگرفتم. تماس‌های نگران‌کننده و پیگیری‌های دیگران هم به من می‌رسید؛ برادرشوهرم، خواهرشوهرم، زن‌عموی همسرم... واقعاً استرس و دل‌نگرانی‌های من را بیشتر و بیشتر می‌کرد. پدرم گفت: «من می‌روم ببینم چه خبر است؟!» وقتی آمد به او گفتم: «رک و راست به من بگویید؛ اگر مجروح شده بگویید مجروح شده، اگر شهید شده هم رک بگویید.» پدرم گفت: «دو نفر مجروح شده‌اند، به بیمارستان رفتیم، اما اسمش میان مجروحان نبود، فکر کنم شهید شده است.» همسرانه‌های شهید جنگ تحمیلی رمضان سیدمهدی حسینی از شهدای ایست و بازرسی که حین مأموریت در محله خاوران به شهادت رسید هم شنیدنی بود؛ روایتی خواندنی از سبک زندگی شهیدی که ساده‌زیست و خالصانه خدمت کرد. با هم بخوانیم.

مسجد امام‌زمان (عج)

سیدمهدی متولد بیست‌وپنجم مهر ۱۳۶۰ بود. همسرم دوران کودکی و نوجوانی بسیار سختی را پشت‌سر گذاشته بود. شرایط زندگی‌شان طوری بود که مادر و پدر در کنارشان نبود و او به همراه دو برادر و دو خواهرش در کنار پدربزرگ و مادربزرگ، بزرگ شدند. در واقع سرپرستی‌اش برعهده خانواده پدری بود و در میان عموها، عمه‌ها، پدربزرگ و مادربزرگ قد کشید. مهدی ۱۳- ۱۴ ساله بود که پایش به مسجد امام زمان(عج) خیابان خاوران باز شد. خودش همیشه می‌گفت: «وقتی در مسجد به روی ما باز شد، زندگی‌ام تغییر کرد.» در آنجا دوستان مسجدی خوبی پیدا کرد. مسجد کلاس‌های مختلفی داشت، بچه‌ها را به استخر و اردو می‌بردند. مهدی شیفته مسجد شده بود، هر وقت فراغتی پیدا می‌کرد، فوراً به مسجد می‌رفت.

مهدی خودش به درس خواندن خیلی علاقه داشت، اما از آنجا که پدر بالای سرش نبود و او فرزند اول خانواده بود، حس مسئولیت زیادی نسبت به خانه داشت. با وجود این شرایط، درسش را تا دیپلم و پیش‌دانشگاهی ادامه داد، اما احساس می‌کرد باید هرچه زودتر سر کار برود و درآمدی داشته باشد تا به زندگی کمک کند. برای همین از نوجوانی کار کردن را شروع کرد، مدتی در کار قفل‌سازی بود و بعد از آن ۱۴ سال تمام در چاپخانه کار کرد. متأسفانه بعد از سال‌ها خدمت تعدیل شد و از آنجا بیرون آمد. پس از آن، کارش را در یک کارگاه تولید کاغذ و پاکت‌سازی ادامه داد.

از آنجا که آقامهدی در کنار مادربزرگش بزرگ شده بود، برایش حکم مادر را داشت، او را «عزیز» صدا می‌کرد و احترام فوق‌العاده‌ای برایش قائل بود. یادم است هر وقت به خانه‌شان می‌رفتیم، مهدی به‌جای صورت مادربزرگش، دست‌های مهربانش را می‌بوسید. از نظر اخلاقی، مهدی انسانی بسیار ساده، متواضع، ساکت، آرام و کم‌حرفی بود. اصلاً اهل این نبود که بخواهد از خودش تعریف کند یا حرفی به زبان بیاورد. با همه با صلح و صفا رفتار می‌کرد و من واقعاً کسی را نمی‌شناسم که از آقا مهدی دلخور یا ناراحت شده باشد.

همیشه شکرگزار خدا بود

روزهای ابتدایی که با هم آشنا شدیم، درباره آینده حرف می‌زدیم. درست یادم نمی‌آید آن روزها حرفی از شهادت زده باشد، اما بعد از ازدواج خیلی درباره‌اش می‌گفت، گاهی من به او می‌گفتم و با هم شوخی می‌کردیم یا از خدا شهادت را طلب می‌کردیم.

در مراسم مختلف، مثل ماه‌محرم یا شب‌های ماه مبارک رمضان، همیشه با هم به مسجد می‌رفتیم. آقا مهدی در دوران مجردی‌اش زیاد به «مسجد ارگ» می‌رفت و یکی از آرزوهایش این بود که روزی با همسرش به آنجا برود که الحمدلله بعد از ازدواج تا جایی که شرایط اجازه می‌داد با هم به آنجا می‌رفتیم.

ما سال ۱۳۹۱ عقد کردیم و در سال ۱۳۹۲ سر زندگی‌مان رفتیم. ثمره این ازدواج سه فرزند عزیز است، «سیده کوثر» ۹ساله، «سیدعلی‌اکبر» چهار ساله و «سیده‌ضحی» که حالا یک ساله‌اش شروع شده، اما موقع شهادت پدرش پنج ماهه بود.

زندگی خیلی آرام و خوبی در کنار هم داشتیم؛ پستی و بلندی‌هایی هم بود، اما شکر خدا مشکل خاصی با هم نداشتیم. یکی از ویژگی‌های بارز آقامهدی، شکرگزاری همیشگی‌اش بود. مدام می‌گفت: «من خدا را شکر می‌کنم، اصلاً فکرش را نمی‌کردم خدا چنین زندگی‌ای، فرزندانی و همسری به من بدهد.» ذکر «الحمدلله» همیشه روی زبانش جاری بود.

اوایل زندگی‌مان در خانه‌ای خیلی کوچک، حدود ۴۳- ۴۴ متری بودیم. تازه دو سال بود که به لطف خدا خانه‌مان را عوض کرده بودیم و یک خانه دوخوابه خریده بودیم. خانه‌ای که با زحمت و کار خودش فراهم کرده بود. غروب‌ها که می‌شد، بچه‌ها لحظه‌شماری می‌کردند که بابا کی از سر کار می‌آید؟! تا می‌آمد با بچه‌ها مشغول بازی می‌شد. رابطه‌اش با بچه‌ها فوق‌العاده بود. نه فقط با بچه‌های خودمان، بلکه با بچه‌های فامیل هم ارتباط خیلی خوبی داشت. وقتی شهرستان می‌رفتیم، می‌رفت داخل اتاق و با بچه‌ها والیبال یا فوتبال بازی می‌کرد. پانتومیم بازی می‌کردیم یا وقتی میهمان به خانه‌مان می‌آمد، همین وسط اتاق با بچه‌ها بازی «وسطی» راه می‌انداخت و بچه‌ها صدا می‌زدند: «عمو مهدی» یا «دایی مهدی» بیایید با هم بازی کنیم.

انسانی مسئولیت‌پذیر بود

آقا مهدی آدم بسیار مسئولیت‌پذیری بود و معتقد بود هر کاری را که به عهده می‌گیریم، باید به بهترین شکل و به نحو احسن انجام دهیم. مثلاً در کارش، با اینکه کارگاه دست خودش بود و با پدرم کار می‌کرد، اما خودش را ملزم می‌دانست که همیشه به‌موقع سر کار حاضر باشد و کار را دقیق و محکم تحویل دهد. خیلی هم منظم بود. مثلاً اگر با کسی قرار می‌گذاشت، دقیقاً سر همان ساعت در آنجا حاضر بود. یادم است در دوران آشنایی و عقد، اگر می‌گفت ساعت ۹ صبح می‌آیم، می‌دانستم که دقیقاً ساعت ۹ می‌آید. آنقدر به قولی که داده بود پایبند بود و جای دیگری نمی‌رفت. حتی برای کارهای بازرسی هم تمام تلاشش را می‌کرد که دقیقاً سر ساعت، یا حتی کمی زودتر آنجا باشد.

ایران همیشه قوی

درباره آغاز جنگ ۱۲ روزه، فکر می‌کنم نزدیک عیدغدیر بود که جنگ شروع شد. چون همسرم سید بودند، ما معمولاً شب و روز عید میهمان داشتیم. آن روز صبح اولش متوجه نشدیم، بعد تلویزیون را روشن کردیم و اطرافیان پیام دادند و باخبر شدیم. خانواده به ما گفتند با توجه به شرایط، میهمانی را کنسل کنیم و جایی نرویم، اما گفتیم نه می‌خواهیم میهمانی‌مان برگزار شود و خانواده‌اش که میهمانمان بودند را دعوت کردیم. خیلی‌ها از تهران رفتند، اما ما ماندیم.

آقا مهدی طبق معمول به کارهای مسجدی‌اش می‌رسید. از شهادت فرماندهان خیلی ناراحت و معتقد بود که حتماً باید پاسخ قوی و محکمی به دشمن بدهیم تا جواب این حمله داده شود. روی این موضوع خیلی مصر بود و دوست داشت ایران همیشه قوی‌تر باشد. مثلاً وقتی می‌دید ایران فلان نقطه را زده است، خیلی خوشحال می‌شد و جالب بود که برنامه‌های نظامی شبکه‌های تلویزیونی‌مان را همیشه با علاقه دنبال می‌کرد.

همیشه در میدان بود

در ایام اغتشاشات، آقا مهدی تقریباً هر شب به مسجد می‌رفت. برای حفاظت از محله و مسجد در میدان بود. دوران واقعاً سختی بود. خواهران و مادرش مدام با من تماس می‌گرفتند و می‌گفتند: «نگذار آقا مهدی برود، اوضاع را که می‌بینی!» من هم به آنها می‌گفتم: «چشم به مهدی می‌گویم.» گاهی هم به خودش می‌گفتم، اما او در جواب می‌گفت: «اگر ما نرویم، چه کسی برود؟ این‌همه بسیجی و مردم می‌آیند محافظت می‌کنند، اگر ما نباشیم به مردم آسیب می‌رسانند؛ ببینید چقدر مسجدها را آتش زدند!» همسرم با دوستانش برای نگهبانی از مسجد و مردم می‌رفت. سرکار که تمام می‌شد، اول من و بچه‌ها را خانه مادرم می‌گذاشت تا تنها نباشیم و بعد خودش به مسجد و محل می‌رفت بار ساعت ۱۱ یا ۱۲ شب به دنبالمان می‌آمد. شرایط واقعاً سختی بود. هم ما نگران حال ایشان بودیم، چون آن زمان‌ها خطوط تلفن قطع می‌شد و تماس نمی‌گرفت و فقط پیامک می‌دادیم تا از حال هم باخبر شویم، خانواده‌اش خواهرها، برادر و مادرش نگران بودند. ما هم بچه کوچک داشتیم و ترس و دلهره طبیعی بود، اما او دفاع از این نظام و مردم را وظیفه شرعی و انسانی خودش می‌دانست و به همین خاطر آن تقریباً هر شب در ایست‌های بازرسی و مراقبت از مسجد حضور داشت.

پلاک شهید عسکری

درباره شهادت خیلی با هم حرف می‌زدیم. گاهی من به او می‌گفتم: «دعا کن من شهید بشم!» او می‌خندید و می‌گفت: «نه دعا کن من شهید شوم!» سر این موضوع خیلی شوخی می‌کردیم. حتی به خواهرهایش هم که در ایام اغتشاشات خیلی نگرانش بودند، می‌گفتند مراقب خودت باش، می‌گفت: «برایم دعا کنید...» آقا مهدی اهل مسجد و بسیج بود و اولین جمعه هر ماه، صبح زود همراه با بچه‌های مسجد به دیدار خانواده‌های شهدا می‌رفتند و همانجا صبحانه می‌خوردند. با مفهوم شهادت و راه شهیدان کاملاً مأنوس بود. حتی پلاک ماشینمان، پلاک یک شهید بود. پلاک شهید عسکری، برادر یکی از همرزمانش در ایست‌های بازرسی. واقعاً وقتی مستند خانواده‌های شهدا یا مدافعان حرم را از تلویزیون نشان می‌دادند، با هم حسرت می‌خوردیم و واقعاً دوست داشتیم عاقبت‌بخیری‌مان با شهادت باشد.

شهید مهدی شعبانی

روز آخری که با هم بودیم، ۲۱ ماه مبارک رمضان (چهارشنبه و روز تعطیل) بود. آن روز با هم به تشییع پیکر فرماندهان شهید روزهای اول جنگ رفتیم؛ شهدایی مثل شهید شمخانی، شهید نصیرزاده و چند نفر دیگر. بعد از تشییع به خانه آمدیم. در آن ایام برنامه تلویزیونی «محفل» پخش می‌شد. در یکی از قسمت‌ها، پدر و مادر شهید «مهدی شعبانی» (از شهدای جنگ ۱۲ روزه که حافظ قرآن هم بود) میهمان برنامه بودند. من چون خودم هم حافظ قرآن هستم، وقتی مادر شهید از ویژگی‌های پسرش می‌گفت که مربی و حافظ قرآن بود، رو به آقا مهدی کردم و گفتم: «نگاه کن! ایشان شهید شده، حافظ قرآن هم بوده، منم که حافظ قرآنم، پس من شهید می‌شوم!» آقا مهدی فقط لبخند زد و چیزی نگفت. فقط سه - چهار ساعت بعد از همین شوخی بود که خودش به فیض شهادت رسید، حالا که به آن لبخند فکر می‌کنم، حس می‌کنم او از قبل می‌دانست که رفتنی است و خودش به شهادت می‌رسد.

رفتیم برای تشییع شهدا

روز شهادتش چهارشنبه ۲۱ ماه مبارک رمضان، شهادت امیرالمؤمنین(ع) بود. آقا مهدی ظهر، دختر و پسرم را به خانه خواهرم برد تا افطار آنجا باشیم. در راه برگشت زنگ زد و گفت: «امروز تشییع شهداست با هم برویم.» گفتم: «باشد.» دختر کوچکم آن موقع خانه بود. آمد دنبالمان و با هم رفتیم. ماشین را پشت تئاتر شهر پارک کردیم و برای تشییع شهدای فرمانده در خیابان آتش‌نشانی رفتیم. به دلیل ازدحام نتوانستیم بمانیم. تمام میدان ولیعصر هم پر از جمعیت بود. قرار بود آن روز پدر و مادرم را در میدان حسن‌آباد ببینیم، اما خیابان‌ها بسته بود و نشد. برگشتیم خانه و کمی استراحت کردیم.

بعد پیش دوستمان که نذری داشت، رفتیم و نذری‌مان را گرفتیم و آمدیم. شب هم طبق معمول برنامه «محفل» را تماشا می‌کردیم و درباره شهادت حرف می‌زدیم. من اصرار کردم که افطار را با هم بخوریم، اما او گفت: «نمی‌آیم، می‌روم مسجد و افطار می‌کنم.» گروه مسجدشان آن شب ساعت ۸ نوبت ایست بازرسی بود.

ساعت ۶، ایشان، من و دختر کوچکم ضحی را به خانه خواهرم رساند و رفت. ما مشغول افطار بودیم و من دیگر از او خبر نداشتم. حدود ساعت ۸ و خرده‌ای بود که صدای پهپادها در آسمان زیاد شد. در خبرها شنیدم که چند نقطه در ایست‌وبازرسی‌ها هدف قرار گرفته است. نگران شدم و تماس گرفتم، اما جواب نداد. محل اصابت‌ها را گفتند: خاوران، پمپ‌بنزین محلاتی و لشکری... خوب می‌دانستم ساعت ۸ زمان آغاز شیفت خدمت او در ایست‌وبازرسی محله خاوران است. هرچه زنگ زدم، جواب نداد. تماس‌های نگران‌کننده و پیگیری‌های دیگران هم به من می‌رسید؛ برادرشوهرم، خواهرشوهرم، زن‌عموی همسرم... و واقعاً استرس و دل‌نگرانی‌های من را بیشتر و بیشتر می‌کرد.

پدرم گفت: «من می‌روم ببینم چه خبر است؟!» وقتی آمد به او گفتم: «رک و راست به من بگویید؛ اگر مجروح شده بگویید مجروح شده، اگر شهید شده هم بگویید.» پدرم گفت: «دو نفر مجروح شده‌اند، به بیمارستان رفتیم، اما اسمش میان مجروحان نبود، فکر کنم شهید شده است.» آن شب من و مادرم تا صبح بیدار ماندیم و شب بسیار سختی را گذراندیم. صبح ساعت ۸، من و پدرم به معراج شهدا رفتیم و پیکر همسرم را آنجا دیدم.

زیر پایم خالی شد

فضای معراج و حال‌وهوای شهدا خیلی معنوی بود، روضه‌خوانی می‌کردند و فضا واقعاً فرق داشت، اما تحمل داغ ازدست دادن او برای ما بسیار سخت بود. قرار شد مراسم تشییع، جمعه‌صبح مصادف با روز قدس برگزار شود. مسیر تشییع از خیابان خاوران شروع می‌شد تا محل شهادتش که نزدیک پمپ‌بنزین بود. روز سرد، ابری و بارانی‌ای بود و حال‌وهوای خاصی داشت. مداحی پخش می‌شد و جمعیت زیادی آمده بود. حتی شنیده بودیم تهدید کرده بودند که مراسم تشییع را می‌زنند، همان روز هم یک‌بار انتهای مسیر و یک‌بار ابتدای آنجا را زدند تا جمعیت متفرق شود. حتی وقتی به بهشت‌زهرا رفتیم، آنجا هم صدای اصابت و انفجار را یکی، دو بار شنیدیم. موقع خاکسپاری، من خودم را خیلی محکم نگه داشته بودم، می‌خواستم واقعیت را باور کنم یا شاید هنوز در شوک بودم، اما وقتی بالای سر همسرم رفتم و دیدم روی او خاک می‌ریزند، به یک‌باره حس کردم زیر پایم خالی شده، انگار داشتم می‌افتادم.

بابا آمده!

کوثر (دختربزرگم) مفهوم شهادت را می‌فهمید و درک می‌کرد، چون بزرگ‌تر بود، اما پسرم (علی‌اکبر) که سه‌ساله‌ونیم و نزدیک چهار سالش بود، واقعاً درکی نداشت. ضحی (دختر کوچکم) هم که پنج‌ماهه بود. من خیلی درگیر بچه‌ها بودم، حتی روز خاکسپاری هم نگران ضحی بودم که دست خواهرم بود.

واقعاً شهادت حال‌وهوای خودش را دارد. آدم گاهی از درون خیلی محکم‌تر می‌شود و خدا قوت قلب می‌دهد، اما جای خالی‌شان برای اهل خانه خیلی سخت است. روزهای بعد که در منزل مادرم بودیم و میهمان می‌آمد، چند بار زنگ در که به صدا درمی‌آمد، علی‌اکبر بی‌آنکه حواسش به شهادت بابایش باشد، می‌دوید و می‌گفت: «من در را باز کنم، بابا آمده...»

عاشق ولایت بود

یکی از کارهایی که باعث می‌شود به شهدا نزدیک‌تر شویم، این است که راهشان را ادامه بدهیم. آقا مهدی اهل کمک‌رسانی به مردم و کار خیر بود. حالا نه فقط از نظر مالی، بلکه از هر طریقی که از دستش برمی‌آمد. چه سوار کردن کسی در راه، چه کمک کردن در هیئت، یا پیگیری کارهای جشن‌ها و برنامه‌های مسجد... همین خدمت به بنده‌های خدا ویژگی بارز او بود. اگر ما هم بتوانیم ان‌شاءالله همین‌طور باشیم، راهشان را زنده نگه‌داشته‌ایم. او عاشق ولایت بود و دوست داشت همیشه پیرو حرف رهبر و ادامه‌دهنده راه ایشان باشد. مهم‌ترین دغدغه‌ام این است، فرزندانی تربیت کنم که در راه ولایت باشند، بندگان خوبی برای خدا باشند و کاری کنند که هم رضایت شهید و هم رضایت خداوند متعال را به همراه داشته باشد؛ ان‌شاءالله که خداوند در این راه کمکمان کند.

شهید حسینی همراه خانواده در راهپیمایی ۲۲ بهمن ۱۴۰۴

شهید حسینی در مراسم عزای سالار شهیدان

وداع دختر با پدر شهیدش

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۷۳۵

از راست به چپ

■ ۱- طایفه‌ای که رسول اکرم از آن برخاست- التهاب حنجره ■ ۲- بی حرکت- عدد مجهول سه تا نه- سپاسگزاری ■ ۳- تکیه کلام خانم‌ها- خیابان تزیین‌شده- دره کوه ■ ۴- رطوبت- قیم- نتیجه‌ای چند- ترک استخوان ■ ۵- ملخ دریایی- وتر کمان- وسط- متضاد عرش ■ ۶- صف و قطار- خدای هندوها- استخوان بالای مغز سر ■ ۷- سوی و طرف- نوعی پرنده- از بت‌های جاهلی- آقا و سرور ■ ۸- گوسفند ماده- وسیله ارتباطی خدا با بندگان خاص- نارس ■ ۹- مادر وطن- یرنا- خانه زمستانی- یک و یک ■ ۱۰- جواز و اجازه‌نامه- نوعی ماهی استخوانی خلیج فارس- حیوان مسابقه‌ای ■ ۱۱- نمایشنامه‌نویس ایرلندی صاحب اثر در انتظار گودو- بهش شداد- مروارید- تیم فوتبال شهر برلین ■ ۱۲- بوی رطوبت- شاخه‌ای از علم فیزیک که به مطالعه خواص نور، تولید و انتشار آن در دستگاه‌های بینایی می‌پردازد- برکت سفره- رود ■ ۱۳- پول غنا- شهری در ایتالیا- لکن ■ ۱۴- کنایه از فروختن کالای بنجل و نامرغوب- مکر و حیله- بالاترین رنگ ■ ۱۵- شاعر می‌گوید جهان جای آن نیست- نویسنده آفریقایی کتاب سرزمین بیگانگان و برنده جایزه نوبل ادبی ۱۹۹۱

از بالا به پایین

■ ۱- مربوط به خارج از کشور- فراورده‌های شیری ■ ۲- مولا علی(ع) آن را بزرگ‌ترین بلا در زندگی بر شمرده‌اند- سنگ طلق- پایتخت آلمان غربی سابق ■ ۳- خوردنی ناماًکول- گاه کوتاه‌شده- بهترین جایگزین برای کسانی که به مصرف شیر حساسیت دارند- این قوم درزمان هخامنشیان و پیش از آن در پیرامون ایران می‌زیسته‌اند ■ ۴- ضربه سر در فوتبال- رودی در چین- تلویزیون- نشانی ■ ۵- مخترع تلفن- از درختان جنگل‌های شمال- پنهان و دور از دسترس ■ ۶- مزرعه برنج- افسوس خوردن- گیاه مرداب ■ ۷- فهرست غذای رستوران- اراده- تاکسی پرظرفیت- یک حرف و سه حرف ■ ۸- درجه‌ای در رشته‌های رزمی- اصرار کردن- شیرینی تولد ■ ۹- رتبه‌ها- از حروف صدادار- دشمن سخت- مسابقات سراسری ■ ۱۰- یک بر روی یک- از نمازهای واجب- اسب زورو ■ ۱۱- کد- از کلمات پرسشی- ضمیر اشاره ■ ۱۲- بچه جهارپایان- سمت چپ- نفس خسته- آب‌بند ■ ۱۳- از شهرهای سوییس- مجموعه‌ای از داده‌های مرتبط در رایانه- امر تو خالی!- خرس آذری ■ ۱۴- حرف انتخاب- از شهرهای آذربایجان شرقی- بویید ■ ۱۵- لوله سفالی کوتاه- عارفی که بهترین دوبیتی‌ها را در شعر فارسی سروده است

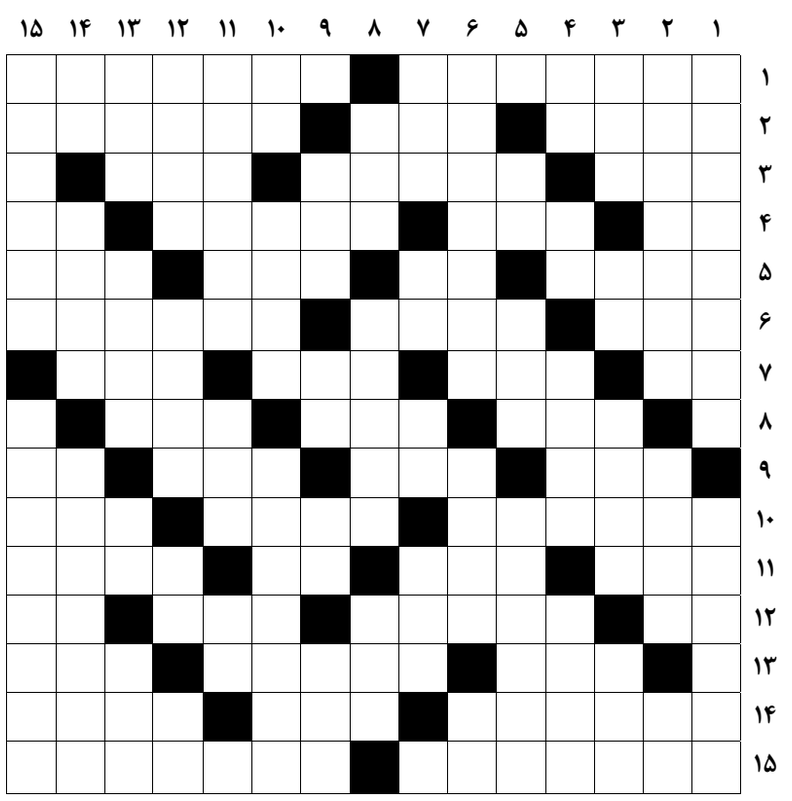

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک‌بار به کار روند.

	۳			۸				۲
								۴
۱				۳	۶			
۸						۳	۹	
۷	۱	۶						
			۷	۴	۸			
				۵				
۶		۷				۸		
		۵				۷	۱	

۸	۱	۸	۸	۶	۷	۹	۶	۸
۹	۸	۷	۱	۶	۸	۸	۸	۶
۶	۸	۸	۸	۹	۸	۱	۷	۸
۱	۶	۸	۷	۸	۸	۸	۸	۶
۷	۹	۸	۸	۸	۶	۱	۸	۸
۸	۶	۸	۱	۶	۸	۸	۸	۸
۶	۷	۹	۶	۸	۸	۸	۸	۱
۸	۸	۶	۸	۷	۱	۸	۸	۹
۹	۸	۷	۱	۶	۸	۸	۸	۸

جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۷۷۳۴

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	ک	ر	و	ک	و	د	ی	ل	■	ن	ک	و	ن	ا	م
۲	ا	م	ل	■	ه	ز	ا	ر	■	ا	ب	■	ش	ی	ل
۳	ر	ل	■	ک	ا	■	د	■	ه	ا	ر	■	ل	ح	ن
۴	و	■	ش	ه	ب	ا	ز	■	ر	ا	ب	ط	■	ا	ی
۵	ا	چ	ا	ر	■	ب	ا	ن	ک	■	ه	■	ع	ن	ا
۶	ش	ا	ر	ب	ن	■	ر	م	ی	■	م	م	ر	■	ت
۷	■	خ	چ	ا	ل	ت	■	ا	ن	و	ش	■	د	■	و
۸	چ	ا	ه	■	س	ی	ب	■	گ	ا	ت	ه	■	پ	ر
۹	ا	ن	■	ا	و	م	ا	چ	■	ر	ا	م	ی	ن	■
۱۰	ن	■	ی	م	ن	■	و	ی	ر	■	ق	ا	و	و	ت
۱۱	ب	س	م	ل	■	ت	ا	ر	و	ت	■	ت	ن	پ	ک
۱۲	ا	ر	■	ت	ش	ک	ر	■	م	و	ا	ر	د	■	ر
۱۳	ز	ه	ر	■	ل	ی	ی	م	■	ب	ر	ک	■	ت	ا
۱۴	ا	م	و	ت	■	د	ا	ن	ا	ی	ی	■	ه	ک	ر
۱۵	ن	ی	ن	ا	م	ه	■	ش	ی	خ	ب	ه	ا	ی	ی